

An artistic illustration of two men in a bed. The man on the left has blonde hair and is wearing a white shirt, leaning over the other man. The man on the right has dark hair and is wearing a black shirt, lying down. The blonde man is holding a handgun pointed towards the dark-haired man's chest. The background consists of white pillows and bedding.

Dear Benjamin

디어벤자민

이드 BL장편소설
일러스트_무트
BOOKCUBE BL STORY
[외전2]

Dear Benjamin (بنجامین عزیز)

مترجم : queen of darkness (hena)

وبسایت : myanime.ir

گروه : @MyAnimes

سلام به همگی. اگه این رمان رو دوست دارین و میخواین
بخونین لطفا این متن رو بخونین: من فقط تونستم نصف این
ناول رو پیدا کنم. منظورم از نصف اینجوریه مثلاً نصف کتاب
اول رو دارم ولی نصف دیگه رو ندارم. پس اگه این ناول رو
دارین، مهم نیست به چه زبانی، برام بفرستین تا منم بتونم
ترجمه رو ادامه بدم. خیلی ممنون.

ایدیم : @helmine4

چپتر 1.1

خواندگان عزیز لطفا چیزی که در صفحه اول نوشتم رو حتما بخونین.

نفس اش به محض خارج شدن تبدیل به بخار میشد.

عرق از گونه مرد در حال فرار میریخت. لباسش کاملاً خیس شده بود: زیر بغلش، دور گردنش، و زیر سینه اش... اما نمیخواست بایستد. نمیتوانست بایستد.

فریادی از دور شنیده میشد.

ان مکان متروک بود و صدای هر کاری که انجام میداد، شنیده میشد: قدم هایش، دور زدنش، و پریدن به یک اتاق جدید.

عجله داشت، میخواست برود...

لعنت بهش!

گه توش!

گه توش!

نا امیدی و ناراحتی اش را فقط میتوانست با فحش هایش نشان دهد. عرق هایش نشان از خستگی اش بودند. او تب داشت. تب شدیدی که در این 20 سال عمرش تجربه نکرده بود!

مرد درست بعد از رسیدن به تاریکی به سمت ساختمان ترسناکی رفت... آنجا یک انبار قدیمی بود. از دور شبیه بقیه بناهای مخروبه بود.

میدانست با این وضعیتش نباید اینجا باشد، اما چاره‌ی دیگری نداشت.

"خدایا!"

احساس میکرد داره میمیره، اما باز از تمام زورش برای باز کردن در استفاده کرد. در آن لحظه نگران شکستن دستگیره یا پنجره ها بود... اما خوشبختانه در اهنی صدمه ای ندید.

به محض وارد شدن، در را تا حد ممکن آرام بست و به اطراف نگاه کرد.

"ممنون، آه ممنون..."

انبار کاملاً خالی بود.

وقتی بیرون بود سروصدایی شنید اما الان که اینجا نشسته بود هیچ صدایی وجود نداشت. به نظر نمی آمد ربطی به سرگیجه اش داشته باشد.

مرد بلند شد، نفس عمیقی کشید، و با احتیاط در انبار راه رفت. او آرام راه میرفت، خیلی آرام... ریتم راه رفتنش ثابت بود. در انبار، ابزار آلات کشاورزی و یونجه و وسایل مختلفی برای کارکردن روی زمین، وجود داشت. به سختی خودش را بین ینجه های تازه مخفی کرد...

نور ماه ضعیف بود. پنجره ها هم، مثل در ها، در هم بودند و بعضی جاهایشان شکسته بود. وقتی تعقیب میشد، با خودش فکر کرد برای وارد شدن پنجره ها را شکست و وارد شد... ولی، او زیر ان قایم شد چون با خودش فکر کرد اگر کسی وارد شود، میتواند فرار کند.

قرص های داروی مختلفی در دستانش بود. به خاطر لرزیدن شدیدش، قبل از اینکه بتواند دارو هارا شناسایی کند، چند باری انها را روی زمین ریخت. همه اینها بازدارنده بودند¹. متأسفانه، نور ضعیف ماه شناسایی اینکه کدام یک از ان داروها برای مواقع ضروری و کدام یک برای استفاده روزانه هستند، را سخت میکرد... مرد به نفس نفس افتاد. به خاطر تب شدید چشمانش تار میدیدند، در اخر بیخیال شناسایی شد و اولین کیسولی که پیدا کرد را خورد.

وضعیت بدنش بهتر نشد. نه تنها بهتر نشد، بلکه گرمای بدنش بیشتر هم شد.

"آه... آه! لعنت بهش! آه! لعنت بهش!"

او کلمه قدرتمندتری هم گفت. کاملاً واضح بود دارویی که خورده چیزی نبود که بهش نیاز داشت. چند تا داروی دیگر هم خورد، اما هیچ کدام موثر نبودند. اب دهنش میریخت، و بدنش به شدت گرم بود...

اون یه بتا است، تا قبل از این یه بتا بود. اون تا الان به عنوان یک بتا زندگی کرده بود. ولی، بعد از بلوغ، معلوم شد که یک امگای ضعیف بوده.

در آن لحظه حس کرد دنیا در حال منفجر شدن است.

در ابتدا فرمون هاش ثابت بودند. با خوردن یک قرص در ماه هیچ کس متوجه امگا بودن او نمیشد... با اینکه الفا ها همیشه دوروبرش بودند، هیچ وقت تحت تاثیر فرمون هاشون قرار نگرفت. هرگز، حتی برای یه بار. البته که چیزی درمورد دوران هیت نمیدونست... این دوره بسیار مهم و خطرناک بود! او همیشه با خودش بازدارنده های مختلفی حمل میکرد، اما الان که دچار همچین وضعیتی شده بود خیلی شوکه و وحشت زده بود.

مردی که داروهایی از یک کمد باز دزدیده، زیر یک تراکتور درگیر یک دوره وحشتناک شده بود، این بدتر اتفاق ممکن بود!

سریع با دست های لرزانش دکمه شلوارش را باز کرد. نگران بود یکی از الفاهایی که تعقیبش میکرد متوجه حضورش شود، اما با اینحال بیشتر از این نمیتوانست تحمل کند. به سمت کمرش خم شد، شلوار و زیر شلوازی اش را پایین کشید، و دستش را بین ران هایش گذاشت.

خداروشکر.

فقط گرفتن التش بین دست های سرد و خشنش، بهترین تجربه‌ی زندگی‌اش بود.

درحالی که یک کلمه گستاخانه دیگر میگفت، دستش را بالا و پایین کرد.

"اووه! اووه! لعنت، اووه لعنت. لعنت، لعنت، لعنت. آاه!"

التش رو سریعتر مالید. نفس های گرمش در گلویش حبس شدن و در حالیکه روی زمین و کنار یونجه ها دراز کشیده بود التش رو می مالید. ناله هایی که از دهنش در می آمدند و صدای مالیدن التش بلند بودند، کمی بعد، در حالیه نمیتوانست فکر کند، اب گرمی از التش بیرون ریخت، و رو به پایین روان شد. مرد دهنش را باز کرد و دستش را فشار داد و باقی مانده ان ماده را نیز بیرون ریخت.

به شدت بیرون ریختن ان ماده باعث مرطوب شدن دستش شده بود.

"بیشتر! من بیشتر میخوام! من بیشتر میخوام!"

متاسفانه، اون کافی نبود. او راضی نشده بود و هیجانش فرو ننشسته بود. مایع رقیقی از کفل هایش پایین امد و بین پاهایش بهم ریختگی بدی به وجود آورد... راستش، چیزی که اون واقعا میخواست کسی بود که سوراخش رو پر کنه. با اینکه هیچ وقت با یه مرد نبود، اون الان گرسنه یه مرد لعنتی بود! اون یه الت میخواست که به عمق بدنش نفوذ کنه، اون جایی مه میخارید.

او تمام عمرش را به عنوان یک بتا زندگی کرده بود، ولی به هرحال او هم یک امگا بود.

وقتی متوجه وضعیت و نیازش شد، احساس وحشتناکی بدنش را لرزاند.

این چیه؟ این احساس داشتن یه دوره عادیه؟ به خاطر همینکه که امگا ها بدون هیچ تردیدی خودشون رو تو اغوش یه الفا میندازن؟

وقتی چند تا فحش گفت، احساس کرد که احساس بهتری داره. میخواست کسی بهش کمک کنه. انگار بدنش داشت التماس میکرد.

بالینکه از شانسش خیلی ناراضی بود، واقعا به اون نیاز داشت. چاره ای نداشت، پی دستش را جلوی سوراخش گذاشت، همین الانشم غرق شده بود. چطور ممکن بود اتفاق بدتری هم باشه؟

مرد تا وقتی تا وقتی که احساس بهتری داشت باشه رو شکمش دراز کشید. زانوهایش را خم کرد و پاهایش را تا آخرین حد ممکن باز کرد. او تا حالا در این حالت نبود، پس یکم برایش سخت بود.

معقدش نبض میزد. سوراخش باریک بود، ولی به خاطر لغزنده بودنش، وقتی انگشتش را وارد کرد هیچ دردی احساس نکرد. مشکل این بود که نمیتونست راضی بشه. اهمیتی نداشت چند تا انگشت وارد کنه یا چطوری حرکتشون بده، نمیتونست میل درونش رو آرام کنه. مرد نفس عمیقی کشید و گونه هایش را به زمین مالید. انگشت هایش را درون سوراخش گذاشت ولی ناگهان شروع به گریه کرد: میلی که نمیتوانست خاموش کند باعث شده بود در وضعیت وحشتناکی قرار بگیرد.

"کمک میخوای؟" برای یه لحظه چشمانش درخشید. "تو باعث شدی وسوسه شم."

صدایی آرام و عمیق از مکانی نامعلوم شنیده میشد. مرد چشمانش را بلند کرد، فکر کرد روح دیده پس سرش را به معنای نه تکان داد.

خیلی ترسیده بود ولی به همان اندازه هم خجالت زده بود.

انگار که سطلی پر از آب یخ روی سرش ریخته اند، مرد خشکش زد و خودش را جمع کرد. او متوجه نشده بود، اما آن انبار دو طبقه بود، و مردی در طبقه دوم که غیر قابل تشخیص بود، به نرده ها تکیه داده و او را تماشا میکرد.

"اما قبل از اینکه قبول کنی، میخوام بیشتر ببینم..."

تصمیم راحتی بود، اما بوی فرمون های الفا باعث شده بود به شدت بلرزه. ناگهان، رایحه ای بینی اش را پر کرد و باعث شد بیشتر بلرزد. انقدر قوی بود که باعث نگرانی اش شد.

لعنت بهش.

او کاملاً مست شده بود.

مردی که به میله تکیه داده بود، به بلندترین شکل ممکن خندید، ولی مردی که روی زمین دراز کشیده بود نمیتوانست مانند او بخندد. او تا به حال همچنین فرمون الفایی ندیده بود، و به خاطر شوکی که بهش وارد شد نمیتوانست نفس بکشد. او همیشه بازدارنده میخورد، پس به ندرت فرمون های خودش یا دیگران را حس میکرد. او خودش را دست بالا گرفته بود، فکر میکرد کنترل کاملی روی زندگی اش دارد. او با این بو آشنایی نداشت و الان هم نمیداشت آگه اینقدر احمق و مغرور نبود.

او به نفس نفس افتاد.

چی...؟

اون مرد داره چیکار میکنه؟

انگار وزنه‌ای صد کیلویی روی بدنش گذاشته اند که مانع حرکتش میشود. مردی که روی زمین افتاده بود، بیشتر از قبل میلرزید. شهوتی که داشت در مقایسه با این لحظه هیچی نبود.

همه چی جلوی چشمش، سیاه شد.

دندان هایش را بهم فشار میداد، و شکمش سفت شده بود. شهوت در حال سوزاندن بدنش بود. پخش شدن فرمون های الفا در هوای اطافش باعث سیخ شدن موهایش شد. ان رایحه انقدر قوی بود که به او اجازه حرکت نمیداد.

او دیگر نمیتوانست تحمل کند، حتی برای یه لحظه، با صدا روی زمین افتاد.

"ها... آآه... نمیتونم مقاومت کنم! نمیتونم مقاومت کنم...!!"

مایعی از التش بیرون ریخت، انگار که توسط فرمون هایی که در هوا شناور بودند بوسیده شده. چشمانش چرخید، مایع غلیظی از روی رانش هایش، به زمین میریخت. دیوانه کننده بود. قبل از درخواست کمک گریه کرد. "کمکم کن!"

"عجب جواب خوشمزه ای... هه، کی فکرشو میکرد اینجا یه امگا پیدا کنم؟" در حالی که از نرده با شهوت به امگای در حال لولیدن نگاه میکرد، با خودش زمزمه کرد.

بعدش از طبقه دوم روی تراکتور پرید. وقتی پاش به تراکتور رسید، صدای بلندی ایجاد شد. این باعث شد ینجه های اونجا بریزن. مرد، در حالی که نفس نفس میزد، انگشت هایش را محکم به زمین میفشرد، این باعث شد همه احتیاطش رو کنار بزاره.

صورت الفا در تاریکی بود، اما امگا میتونست کفش هاش رو ببینه. اون ها چکمه های نظامی بودن. حتی با گرد و غبار روش هم میدرخشید.

الفا به آرامی به مردی که با ابش خیس شده بود و سوراخش که در معرض دید بود، نزدیک شد.

"عزیزم چرا اینجاایی؟ تو همچین جای خطرناکی..."

زیر نور ماه، صورت الفا اشکار شد. موهای طلایی اش در تاریکی میدرخشید و چشمان ابیش وحشی به نظر می رسیدند. قیافه مرد، با دیدن او، برای یک لحظه سفت شد، اما خیلی سریع آرام شد.

"میتونی بهم نگاه کنی، ادامه بده. خجالت نکش و بچرخ." درست وقتی این حرف را زد، فرمون های قوی اش مانند باران روی امگا ریختند. مرد میلرزید و در شهوت میسوخت. اب از التش دوبار بیشتر از قبل ریخت. الفا به سمتش قدم برداشت، خم شد و چانه اش را گرفت. "فکر نکنم بعد از تموم شدن این منو بشناسی."

درحالی که چانه اش رو نوازش میکرد، مثل یه حیوان خرناس کشید.

"بگو منو میخوای."

انگار این کلمات کلید باز کردن قفل هستن، امگا اب دهنش رو قورت داد. بدنش میلرزید، التش سخت شده بود، و سوراخش در حال التماس کردن بود. اون دگيه توانایی مقاومت رو نداشت. هر کسی، تا وقتی که بتونه ارونش کنه، میتونست هر کی میخواد باشه! حتی با اینکه الفای روبهروش یه غریبه است.

مرد سرشو تگون داد. "من میخوامت..."

الفا شلوار و لباس هاش رو کامل درآورد. وقتی دست آلفا به کفل هایش خورد، نفس هایش سنگین شد. بلند گفت، "زود باش!"

خنده های خفه الفا تنها چیزی بود که شنید. "یه دوران هیت پیچیده؟ جالبه که اینهمه فرمون داری."

"اینجا، اینجا..." مرد که دیگه نمیتونست تحمل کنه، لب های باسنش رو گرفت و بازشون کرد و باسنش رو بالا برد. "لطفا، منو به فاک بده..."

صداش شکننده و زیبا بود. الفاء، که فقط میخواست یکم اذیتش کنه، لب هاش رو گاز گرفت و باسنش رو بالاتر آورد.

یه لحظه خجالت کشید، ولی بعد لمس و نوازشش کرد و دستش رو روی سوراخش گذاشت.

"پس خوب نگهش دار... امروز قراره به یه فاحشه تبدیل کنم."

همونطور که در صفحه اول هم گفتم چیزی که من از این رمان دارم

ناقصه، پس لطفا اگه این رمان رو مهم نیست به چه زبانی، کامل

دارین برام بفرستین، وگرنه نمیتونم ادامهش بدم.

درضمن کپی نکنین.

اینم از ایدیم: @helmine4